

مشاعره با حرف «گ»

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختم در این آرزوی خام و نشد

گدای میکدهام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تناول زلفت چه بی‌قرارانند

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

گر آن شیرین پسر خونم بریزد

دلا چون شیر مادر کن حالش

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

گر از سلطان طمع کردم خطا بود

ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك را ز میان

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

گر به زهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گر تو خواهی کز طرقت دم زنی
پای باید بر سر عالم زنی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرده
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

گر چشمه زمزمی و گر آب حیات

آخر به دل خاك فرو خواهی شد

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش

خاکروب در میخانه کنم مژگان را

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است

مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندر این کشور گدایی رشك سلطانی بود

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

گر چه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

گر چه دوریم به یاد تو قدح می گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

گر چه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد

گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم